

هزاره کُشی

فیلمنامه

محسن مخملباف

نشرنیکان

هزاره‌کُشی

فیلمنامه

رقص در جای خالی بودا

محسن مخملباف

نشرنیکان

. هزاره‌کُشی

. محسن مخملباف

. فیلمنامه

. چاپ اول: نشرنیکان، لندن، ۱۴۰۱

. عکس روی جلد: سمیرا مخملباف

. صفحه بندی: نشرنیکان

هزاره‌کُشی[1]

دریاچه‌ای میان کوه، روز:

آب دریاچـه بنـدِ امیـر، چـو لاجـورد آبـی. طالـبِ جـوان، لُنـگ سرخ از دور تــن رهــا کــرده، بســم‌الله گویــان بــه آبــیِ آب می‌زنــد بــرای غســل طهــارت. بعــد عمامــه از روی ردا برداشــته، دور زانــو پیچیــده بــر سر می‌گــذارد.

عمارت طالبان، روز:

طالـبِ جـوان بـه پلـکان غـاری در کنـار جـای خالـی مجسـمه بـودا در بامیـان می‌رسـد. طالـبِ نگهبـان راه بـر او می‌بنـدد.

طالبِ نگهبان:

به کجا چنین شتابان؟

جوان:

به شوق کلید بهشت نزد ملاصاحب می‌روم.

۱.این فیلمنامه اولین بار در سال ۱۳۸۸ در روز آنلاین با نام **رقص در جای خالی بودا** منتشر شد.

طالـبِ نگهبـان او را از سر تـا بـه پـا مـی‌کاود و از پله‌هـا بـالا می‌بـرد.

غار ملاصاحب، روز:

در غـاری مُـدوّر ملاهـای طالـب دورهـم نشسـته‌اند و از آتشـی کـه میانـه غـار افروخته‌انـد، گـرم می‌شـوند. شـعله آتـش غـار را پـر رمـز و راز کـرده اسـت. طالـبِ جـوان در حضـور ملاصاحـب زانـو می‌زنـد و دسـت وی بـه حرمـت می‌بوسـد. کلیدهـای ریـز و درشـت بهشـت از گـردن ملاصاحـب چـون گردنبنـدی آویـزان اسـت.

جوان:

ملاصاحـب! هفـت شـهر عشـق را گردیـده‌ام، حالیـا بـه شـوق کلیـد بهشـت خدمـت رسـیده‌ام.

ملاصاحب:

قصـه کـن چگونـه هفـت کافـر را هـلاک کـردی، تـا بـر شـورای علـما یقیـن شـود کـه تـو سـزاوار کلیـد بهشـتی.

جوان:

وقتـی هزاره‌جـات فتـح شـد، مـن و یارانـم خیلـی دیـر بـه ایـن ولایـت رسـیدیم. مـا کـه وارد بامیـان شـدیم، همـه از شـهر گریختـه بودنـد. آنکـه مانـده بـود، پیـرزن بـود و پیرمـرد و علیـل یـا جنـازه کـه پـای گریز نداشـتند. و همراهانـم ناامیـد از غنیمـت جنگـی و کلیـد بهشـت بـه قندهـار بازگشـتند. مـن در هزاره‌جـات مانـدم تـا بخـت خـود بیازمایـم.

بامیان، خیابان جلوی غارها، زمان گذشته:

از کشته پُشته‌ها همه جا. گله‌ای بی‌چوپان بع‌بع‌کنان به هر سو روان. جوان، چوپان پیری را می‌بینند که با گله‌ی کوچکش از جاده خاکی می‌گذرد.

جوان:

به کجا چنین شتابان؟!

چوپان پیر:

(می‌چرخد و جوان را می‌بیند.) سلام پسرم.

جوان:

من پسر تو نیستم ای کافر.

چوپان پیر:

کافر نیستم پسرم. نماز می‌خوانم. روزه می‌گیرم. به خدا و روز قیامت چون تو مومنم.

جوان:

دروغ می‌گویی. کفر از ناصیه‌ات پیداست. کتاب‌الله می‌فرماید مجرمین از قیافه‌شان شناخته می‌شوند.

چوپان پیر:

(به صورت خود اشاره می‌کند.) این چهره قوم من است. اگر هزاره نبود، یک قشنگی از چهره بنی‌بشر کم بود.

غار ملاصاحب، روز، زمان حال:

ملایان پیر در کنار آتش غار حیرتزده گوش سپرده‌اند.

یکی از ملایان:

ملاصاحب از این جوان بپرسید آیا در کشتن آن کافر هیچ تردید به دل راه داد؟

جوان:

خدا شاهد بر اسرار دل آدمی است. دروغ چرا. راستش تردید کردم ملاصاحب. شما فرموده بودید آنها کافرند، اما او از خدا و ایمان می‌گفت.

یکی از ملاها:

ولی هزاره خدا را چون ما پرستش نمی‌کند.

ملاصاحب:

شیطانِ هزاره در تو حلول کرده بود تا ترا فریب دهد. او ایمان ترا به بازی گرفته بود.

یکی ازملاها:

آخر چه کردی؟ کشتی‌اش؟

جوان:

از او پرسیدم اگر خداپرستی، پس چرا ملاهای ما به جنگ شما آمده‌اند؟ گفت: دستِ سیاست بین برادران مومن شکاف انداخته.

پیرمردان:

چه سفسطه‌ای! لعنت خدا بر او باد.

یکی از ملاها:

جوان! طفره نرو. بگو کشتیش یا رها کردی‌اش؟

بامیان، خیابان جلوی غارها، زمان گذشته:

چوپان پیر به دنبال گوسفندان از گله جا مانده‌اش می‌دود تا

آنها را جمع کند. جوان به دنبال چوپان پیر می‌دود و کنار یک دیوار شکسته او را گیر انداخته، تفنگ زیر گلویش می‌فشارد.

جوان:

چرا نگریختی زندیق؟

چوپان پیر:

به رحم تو اعتماد داشتم. به خود گفتم تو نیز چون پسرم پدر نمی‌کُشی.

غار ملاصاحب، زمان حال:

یکی از ملاها:

این ملعون را بیرون کن ملاصاحب! مومن در کار ایمان تردید نمی‌کند.

ملاصاحب:

راست بگو. چوپان پیر ترا فریب داده بود؟

جوان:

راست می‌گویم. دلم به رحم آمده بود. به یاد پدرم افتادم که چوپانی می‌کرد. او چون پدر پیرم صورتش از آفتاب پینه بسته بود و صدساله می‌نمود. پدرم در زندگانی از فقر و بیماری جور بسیار کشید. نه هیچ دعایش در زندگی مستجاب شد، نه هیچ نفرین‌اش گرفت. روزهای پایان عمر سه دور تسبیح کفر می‌گفت تا خشم خدا را برانگیزد تا شاید صدای او را بشنود.

یکی از ملاها:

ای ملعـون! مـا بـرای رسـیدن بـه خـدا از روی جنـازه پـدران خویـش عبـور کردیـم. تـو دیـن خـدا را ملعبـه شـک و تردیدهـا و نازکدلی‌هایـت قـرار داده‌ای. ملاصاحـب او لایـق کلیـد بهشـت نیسـت. او را از حـرم مـا بیـرون کـن کـه او نامحـرم اسـت.

یکی از ملاها:

این جوان خود لایق مرگ است. چرا که دلش قرارگاه شیطان است.

یکی از ملاها برمی‌خیزد و گلوی جوان را می‌فشارد.

جوان:

(ترسیده) چوپان را کشتم.

یکی از ملاها:

(ناباورانه) بگو چگونه؟

بامیان، روز، زمان گذشته:

جوان:

(رو به چوپان پیر که هنوز تفنگ بر گلوی اوست.) تو را به خاطر پدرم بخشیدم.

تفنـگ را پاییـن مـی‌آورد و چوپـان پیـر مـی‌رود. جـوان در کنـج خرابـه، کتـاب کهنـه‌اش را از جیـب در مـی‌آورد و اسـتخاره می‌کنـد. آیـه می‌آیـد: (خـدا و تـرا فریـب می‌دهنـد و فریـب نمی‌دهنـد مگـر خویشـتن خویـش را.) جـوان برمی‌خیـزد و بـه دنبـال چوپـان پیـر و گوسـفندانش کـه حـالا دیگـر دور شـده‌اند، مـی‌دود.

جوان:

(فریاد می‌زند.) پدر، پدر.

چوپان پیر خندان می‌چرخد و می‌ایستد.

جوان:

استخاره کردم و کتاب‌الله فرمود تو خدعه می‌کنی.

چوپان پیر:

پسر من همسن و سال توست. او هم استخاره کرد بگریزد یا بماند، کتاب‌الله فرمود بگریز تا دو برادر همدیگر را نکشید. دوباره استخاره کن. شاید خدا جور دیگری حرف زد.

جوان او را به رگبار تفنگ می‌بندد. گوسفندان بع‌بع‌کنان در دشت می‌گریزند.

غار ملاصاحب، روز، زمان حال:

همه ملاها:

جزاک‌الله. جزاک‌الله.

ملاصاحب پیشانی جوان را بوسه می‌زند و یکی از کلیدهای بهشت را از گردنش برمی‌دارد تا بر گردن جوان بیندازد. یکی از ملاها مانع می‌شود.

یکی از ملاها:

ملاصاحب او تنها یک قصه از هفت قصه حکایت کرد؛ چگونه به او کلید بهشت تحفه می‌کنی؟

(کلید بهشت را از دست ملاصاحب می‌گیرد. رو به جوان)

این کلید امانت توست پیش من، تا شش قصه دیگر را از زبان شیرینت بشنویم فرزندم.

جوان با شگفتی به کلید بهشتی که تا جلوی چشم او نزدیک شده می‌نگرد. کلید بهشت از او دور می‌شود.

جوان:

یک روز و یک شب پیاده می‌رفتم. خسته و گرسنه بودم. تا در دل برفِ بیابان کلبه‌ای دیدم که دودی از آن به آسمان می‌رفت.

بیابان برفی و کلبه، روز، زمان گذشته:

جوان به سوی کلبه می‌رود. صدای آواز محزون زنی می‌آید. خود را به پشت پنجره می‌رساند. سر و شانه زنی برهنه از پشت پیداست. زن با کاسه‌ای سفالی، از دیگی سیاه که بر آتش است، بر موی سیاه خویش آب می‌ریزد. جوان خاموش به زن می‌نگرد.

غار ملاصاحب، روز، زمان حال:

ملاها با چشمانی سرخ از نور به آتش می‌نگرند و به سخنان جوان گوش می‌دهند.

جوان:

صدای قلبم را می‌شنیدم ملاصاحب. سِحر شده بودم.

یکی از ملاها:

به شیطان عاشق شدی؟! ملاصاحب قلب او خدا را به بازی گرفته. او لایق کلید بهشت نیست. قلبش هزار حوری بهشتی را به زنی هزاره می‌فروشد.

ملاصاحب:

بگو چه کردی؟ آیا خدا را از یاد برده بودی؟

جوان:

دروغ چرا. موج موج لذت از تیره پشتم تا نوک انگشتان پایم می‌سُرید. در آن دم نعوذبالله خدا را هم از یاد برده بودم ملاصاحب. همه وجودم از آتش میل وصال او شعله می‌کشید.

کلبه برفی، زمان گذشته:

جوان وارد کلبه می‌شود و زن هزاره از دیدن او جیغ می‌کشد. جوان ردایش را در می‌آورد و بر زن برهنه می‌اندازد تا خود را بپوشاند. تن زن زیر ردا پنهان می‌شود، اما هنوز موهای خیس و چهره وحشتزده‌اش پیداست. جوان عمامه از سر برداشته به سر زن می‌پرتابد تا موی او را بپوشاند. حالیا زن چو ملایی در ردا و عمامه پوشیده و جوان عریان و جز لُنگی بر عورت ندارد. بخار دیگ آب بین آن زن هزاره و مرد طالب.

غار ملاصاحب، زمان حال:

یکی از ملاها گلوی جوان را می‌گیرد و به او سیلی می‌زند.

یکی از ملاها:

زندیق! لباس مقدس عالمان دین، به تن زنی فاسقه فاجره پوشاندی؟! ملاصاحب! به او کلید باب هفتم جهنم تحفه کن. (جوان را به آتش نزدیک می‌کند.) آتش دوزخ را از یاد مبر!

ملاهای دیگر، گویی اسیری را پیش امیری آورده باشند، او را خوار و ذلیل در پای ملاصاحب می‌اندازند. جوان چون گنجشکی

در قفـس افتـاده وحشـت کـرده اسـت.

ملاصاحب:

بگـو شـیطان بـا تـو چـه کـرد؟ تـرا در آغـوش کشـید؟ تـرا بوسـه زد؟ بـا تـو در آمیخت؟

جوان:

گرسنه بودم ملاصاحب. از او طعام خواستم.

کلبه برفی، زمان گذشته:

جوان:

(با چشم‌های شهوتزده) من گرسنه‌ام.

زن:

در این دیگ جز آب جوشان نیست. من خود سه شبانه روز است از بی غذایی روزه‌ام.

جوان:

شویت کجاست؟

زن:

در یـورش اول یـاران تـو کشـته شـد. صـد و سـی روز پیـش او را در گـور کـردم. (گـور شـویش نشـان می‌دهـد.)

جوان:

اگر عُده‌ات تمام شده، ترا به زنی می‌گیرم. (شک می‌کند و به اطراف نگاه می‌کند.) چطور زنده ماندی؟

زن:

(دیـوار مخروبـه‌ای را بـه او نشـان می‌دهـد.) وقتـی شـوهرم را می‌کشـتند، مـن از ایـن دیـوار کـه زندانـم بـود و

سـوراخی داشـت، نـگاه می‌کـردم. خـدا شـوهرم را بیامـرزد کـه عـادت داشـت مـرا گـه‌گاه زندانـی کنـد و الا همـراه شـویم مـرده بـودم و حالیـا هفـت کفـن پوسـانده بـودم.

جوان:

شوی‌ات؟! به چه گناهی زندانی‌ات می‌کرد؟

زن:

مـرا دوسـت داشـت. عاشـق تنـم بـود. حسـودی می‌کـرد. می‌ترسـید از دسـتم بدهـد. خـوف داشـت بـا راهـب بودایـی بگریـزم.

جوان:

کدام راهب بودایی؟

زن:

زبانم از روایت این قصه تلخ عاجز است.

جوان:

شویت کافر بود؟

زن:

نه. سخت مسلمان بود.

جوان:

نماز می‌خواند؟

زن:

پنج وعده. هفده رکعت. گاهی شب‌ها تا به صبح.

غار ملاصاحب، زمان حال:

ملاهـا، جـوان را زیـر پـا لـت وکـوب می‌کننـد. جـوان از درد فریـاد می‌کشـد.

یکی از ملاها:

فاسـق! آن همـه شـب‌ها و روزهـا کـه در جهـاد بـا کفـار بودیـم مـا، تـو دل و دیـن باختـه، بـا هَـزاره زنـی عُریـان، نَـرد عشـق می‌بافتـی و زلـف یـار حلقـه می‌کـردی و طـره‌ی مـو تـاب مـی‌دادی و لـب و لیمـو می‌چشـیدی و حالیـا پیـش مـا سـخن از خـدا می‌گویـی و کلیـد بهشـت می‌طلبـی! تـو چـون هزاره‌هـا، خـود مسـتحق هـزار مرگـی. سـزاوار هـزار دشـنه‌ی دوزخ. اینـک نگـو کـه او را، بسـمل نکـرده رفتـی. کـه بسـمل شـوی خـودت.

جوان:

(وحشتزده) بسملش کردم.

ملاصاحب:

چگونه؟ چطور؟

یکی از ملاها:

به شهوت یا غضب؟

کلبه برفی، زمان گذشته:

جـوان تفنـگ را رو بـه زن هـزاره گرفتـه، خـود از تـرس عقـب عقـب می‌رود.

زن:

نگفتی خودت مرا به زنی می‌گیری؟!

جوان:

خطا کردم. خام و خرابت بودم.

زن:

نگفتی با هم می‌گریزیم؟!

جوان:

خطا کردم. شیطان چشم تو با هزار عشوه فریفت عقل و دین مرا.

زن:

من از مرگ شویم عشوه از یاد برده‌ام. آنچه در چشم من دیدی ضعف گرسنگی است، نه شور و شهوت. پس مرا لااقل چون پدرم، چون مادرم، چون شوی‌ام زندانی کن. به زندان عمری است خو کرده‌ام مرد. اما از مرگ می‌هراسم.

جوان رو به زن هزاره شلیک می‌کند.

غار ملاصاحب، زمان حال:

ملاصاحب:

جزاک‌الله پسرم.

یکی از ملاها:

ملاصاحب این جوان همه راز دل برملا نکرده هنوز. او نگفت با زن هزاره چگونه در آمیخت. (رو به جوان) ابلیس بر تو چه گذشت با آن زن؟ از خدا که پنهان نیست، از یاران خدا پنهان نخواهد ماند.

جوان:

زن هـزاره دلم را ربـوده بـود. مـن بیـن حُـب خـدا و عشـق او سرگـردان بـودم...

یکی از ملاها:

ملعون! بگو بین حُب خدا و حُب شیطان.

جوان:

(از تـرس) بیـن حُـبّ خـدا و حُـبّ شـیطان... آن داغ را بـه یـادم نیاوریـد ملاصاحبـان. (بـه سـجده می‌افتـد و دسـت ملاصاحـب را بـه سر و صـورت خویـش می‌مالـد.) جـوان بـودم ملاصاحـب. او حرف‌هایـی زد کـه قلبـم را بـه درد آورد. او تیـر خـورده بـود امـا بـا دسـت‌هایش مـرا نـوازش می‌کـرد. می‌گفـت هـر شـام کـه بـه خانـه بیایـی، پایـت را می‌شـویم. برایـت غـذا جـور می‌کنـم. برایـت سـالی یـک شـکم می‌زایـم. بچه‌هایـت را بـزرگ می‌کنـم. وقتـی بـه خشـم آمـدی، از دسـتت لـت و کـوب می‌شـوم، تـا تـو آرام شـوی. تـا تـو بـه کار و عبـادت خدایـت برسـی.

یکی از ملاها:

بگـو کشـتی‌اش آخـر؟! صـبر خـدا هـم انـدازه دارد! بگـو تـا از خـود بی‌خـود نگشـته تـرا بـه درک واصـل نکرده‌ایـم جاهـل!

جوان:

تیر خورده بود و سخت جان می‌داد.

یکی از ملاها:

او یـاوه سـخن بسـیار مکـرر می‌کنـد تـا حقیقـت را از

مـا ملامردمـان پنهـان بـدارد. او را بسـمل بایـد کـرد.

جوان:

(ترسـان می‌خیـزد از جـا و فریـاد می‌کنـد.) او را کشــتم. او را کشــتم.

کلبه زن هزاره، زمان گذشته:

از بیـرون کلبـه صـدای چنـد شـلیک می‌آیـد. درون کلبـه، جـوان هیزمـی روشـن بـه زیـر سـقف می‌گیـرد و از کلبـه بیـرون می‌زنـد و در بـرف دور می‌شـود. کلبـه در آتـش می‌سـوزد.

غار ملاصاحب، زمان حال:

یکی از ملاها:

چگونـه هـزاره فاسـقه‌ای قلـب مومنـی را می‌ربایـد؟ چگونـه بـرای لمحـه‌ای شـهوت دنیـوی، دل مومنـی از یـاد خـدا غافـل می‌شـود؟ چگونـه دنیـا بـر عُقبـی پیشـی می‌گیـرد.

جوان:

من دیگر گریخته بودم.

یکی از ملاها:

تو هنوز رازی را سر به مُهر می‌کنی ملعون.

جوان:

مـن خـودم را بـه شـهری فتـح شـده رسـاندم. همـه دکان‌هـا بـاز بودنـد، امـا کاسـبان جـز مـرگ سـودا نمی‌کردنـد.

بازار شهری قدیمی، زمان گذشته:

جـوان وارد بـازار قدیمـی می‌شـود. دکان‌هـا بازنـد، امـا در هـر گوشـه مـردان و زنـان و کـودکان در خـون خویـش غلتیـده، مرده‌انـد. گاوی مسـت نعـره می‌کشـد و سر بـر دری بسـته می‌کوبـد. جـوان از دکان‌هـا عبـور می‌کنـد. در جایـی پرنـده‌ای بی‌صاحـب در قفسـی می‌خوانـد. صـدای گریـه بچـه‌ای کـه از تـه دل ضجـه می‌زنـد، بـر بـازار حاکـم اسـت. جـوان بـازار مـردگان در پـی کـودک می‌پیمایـد.

غار ملاصاحب، زمان حال:

ملاصاحب:

نگو که بر طفل هزاره دل سوزاندی.

یکی از ملاها:

مـلا نگـذار قصـه نـو سر کنـد. او هنـوز نقطـه پایـان بـه قصـه آن زن نگذاشـته. مـن خـودم چهـل دخـتر هـزاره در دهمزنـگ حـلال کـردم و کلیـد بهشـت از ملاصاحـب تحفـه گرفتـم و ایـن همـه قصـه نبافتـم.

یکی از ملاها:

مـن در بهسـود هفتـاد پـسر هـزاره حـلال کـردم. و کلیـد بهشـت از دسـت مبـارک ملاعمـر تحفـه گرفتـم.

یکی از ملاها:

مـن در ولایـت بامیـان صد پیرمـرد و پیـرزن هـزاره بـه دسـت خـود حـلال کـردم. امـا کلیـد بهشـت نپذیرفتـم کـه هنـوز خـدا از مـن راضـی نیسـت. ایـن جـوان ناقـص الایـمان، بـه یـک شـیرخواره کافـر رحـم می‌کنـد.

گیریـم ایـن طفـل، حـضرت اسـماعیل باشـد و تـوی ملعـون نعـوذ باللـه، ابراهیـم نبـی باشـی. پـس طفـل هـزاره را قربانـی خـدا کـن. خداپرسـتی قربانی‌کـردن عزیـزان می‌طلبـد. خـدا از بـشر خـون می‌خواهـد تـا از گنـاه بـشر و سـیبی کـه حـوا بـه آدم خورانـد در گـذرد. دلنازکـی و ایـمان، پهلـو بـه پهلـو نمی‌نشـینند.

جوان:

هنـوز صـدای آن طفـل نـوزاد در گوشـم می‌پیچـد ملاصاحـب. بـا خـودم گفتـم ایـن صـدای شـیطان اسـت تـا مـرا بفریبـد. بـه هـر سـو شـلیک می‌کـردم تـا قبـل از آنکـه چشـمان او را ببیننـد و دل بـه رحـم آیـد، طفـل را حـلال و بسـمل کـرده باشـم.

بازار شهر قدیمی، زمان گذشته:

جـوان بـه هـر سـو شـلیک می‌کنـد. گویـی بـا مـردان زنـده واقعـی می‌جنگـد. سرانجـام در آغـوش زنـی مـرده، کودکـی را می‌یابـد کـه پسـتان مـادر مـرده خویـش را می‌مکـد و می‌گریـد. جـوان بـا سر تفنـگ پسـتان را از دهـان طفـل بیـرون می‌کشـد. کـودک نـوک تفنـگ را چـون پسـتان مـادر می‌مکـد.

غار ملاصاحب، زمان حال:

جوان:

کودك نوک تفنگ رامکید و آرام گرفت و به من لبخند زد.

یکی از ملاها:

و تو باز در انجام فریضه الهی تردید کردی جاهل.

جوان:

طفل شبیه برادر کوچکم بود. دروغ چرا. از کشتن او پشیمان شده بودم ملاصاحب.

ملاصاحب:

نگفتی این طفل شیرخواره کلان می‌شود و زاد و ولد می‌کند، و اولاد هَزاره، سرزمین خدا را پُر می‌کنند. یک هَزاره، هِزار هَزاره می‌شود. هِزار هَزاره، کرور کرور هزاره می‌شوند. کفر زمین خدا را فتح می‌کند و خدا در زمین تنها می‌ماند و دیگر مومنی نمی‌ماند که او را عبادت کند.

جوان:

طفل، هزاره نبود.

ملاصاحب:

از کجا دانستی؟

جوان:

چهره‌اش، چهره هزاره نبود.

ملاصاحب:

اگر هزاره نبود، در سرزمین هزاره چه می‌کرد؟

یکی از ملاها:

اگر طفل هزاره نمی‌نمود، شاید چهره از مادر به ارث برده بوده. مادر مرده طفل کجایی بود؟ پشتون می‌نمود یا تاجیک یا ازبک؟ فاسد! مادر

مـرده طفـل دلـت را نربـوده بـود؟ راسـت بگـو بـا میّـت وصلــت نکــردی مــرده‌گای؟!

ملاصاحب:

بگــو کــه کُشــتی‌اش و خیــال مــا را راحــت کــن. ایــن همــه حیله‌گــری کــه تــو می‌کنــی، شــیطان بــا ملــت اســلام نکــرده اســت.

جوان:

گلوله تفنگم تمام شده بود.

یکی از ملاها:

(برمی‌خیــزد و جــوان را بــه زمیــن می‌کوبــد.) نگــو کــه او را نکشــتی ابلیــس!

جوان:

ماشه تفنگم را کشیدم.

یکی از ملاها:

چگونه؟ چطور؟

ملاصاحب:

بــه تردیــد یــا بــه یقیــن؟ آیــا چــون ابراهیــم چاقــو بــر گلــوی اســماعیل کشــیدی؟ پیامبرانــه؟ قاطعانــه؟ مومنانــه؟

جوان:

شلیک کردم.

بازار شهر قدیمی، زمان گذشته:

جـوان در دهـان کـودک شـلیک می‌کنـد. تفنـگ گلولـه نـدارد. بچـه

سر تفنگ را مک می‌زند و به جوان لبخند می‌زند. جوان او را بغل می‌کند. بچه دوباره به گریه می‌زند. جوان او را پیش میشی می‌برد و پستان میش را در دهان بچه می‌گذارد. بچه پستان میش را مک می‌زند و آرام می‌شود.

غار ملاصاحب، زمان حال:

یکی از ملاها:

او قصه در قصه می‌بافد ملاصاحب تا ما را سرگرم کند. ما ملامردم که نماینده خداییم روی زمین، هنوز قصه آن زن را تمام و کمال نمی‌دانیم.

یکی از ملاها:

در ذهن ما هزار سوال می‌تراشی و یک جواب عرض نمی‌کنی. بگو میش فربه بود یا لاغر؟ زن مرده چطور؟ مویش سیاه بود یا بور؟ رنگ مو از خودش بود یا حنایی بو؟ موی و روی زن مرده در برقع پوشیده بود، یا عیان بود؟ سینه‌اش چطور؟

جوان:

ندیدم و نمی‌دانم.

یکی از ملاها:

شیطان در ذهن و زبانم هزار سوال می‌ریزد. یکی دو جواب بگو و ذهن فضول مرا آرام کن. طفل از سینه زن مرده شیر می‌خورد یا از سینه میش؟

جوان:

از هر دو.

یکی از ملاها:

تو چطور؟

ملاصاحب:

هر بار که با زنی هزاره وصلت کردی، هزار حوری بهشتی از دست دادی. چه خسرانی.

کلبه برفی، زمان گذشته:

برف از ناودان کلبه برفی می‌چکد. زیر دیگ آب، آتش شعله‌ور است. جوان با ظرفی بر تن عریان خویش آب می‌ریزد.

غار ملاصاحب، زمان حال:

یکی از ملاها:

رجیمِ لعین از این ساحت مقدس دور شو. تو با آن زن هزاره گریختی. تو روزها و شب‌ها با او زیر یک سقف خسبیدی. اکنون که آبها از آسیاب افتاده، به طمع کلید بهشت به اینجا آمده‌ای و برای ما قصه کذب می‌بافی.

جوان:

بچه سینه میش را می‌مکید. من سینه بز را. گرسنه و تشنه بودم.

یکی از ملاها:

ملاصاحب بنگر حواسش به جا نیست. سوال دیروز را فردا جواب می‌دهد.

بازار شهر قدیمی، زمان گذشته:

بچـه سـینه میـش را می‌مکـد. آنسـوتر بزغالـه‌ای از بـزی شـیر می‌خـورد. جـوان دنبـال بـزی می‌کنـد، سـینه بـز را در دهـان می‌گیـرد و بـا ولـع می‌نوشـد.

غار ملاصاحب، زمان حال:

ملاصاحب

ایـن سـینه خـواری از بـز و میـش را تـو از سـینه‌خواری آن فاسـقه بـه ارث بـردی، نـه؟!

جوان:

آری ملاصاحـب. از جنـگ و جهـاد خسـته بـودم. سـینه او مـرا بـه یـاد سـینه مـادرم می‌انداخـت. دسـت‌هایش مهربـان بـود. برایـم لالایـی می‌گفـت و مـرا بـه خـواب آرام فـرو می‌بـرد و سـاعاتی ایـمان مـرا می‌ربـود. اینـک بـه ایـن درگاه بـرای توبـه آمـده‌ام.

کلبه برفی، زمان گذشته:

زن بر سر مرد آب می‌ریزد تا او غسل کند.

جوان:

شوهرت را دوست می‌داشتی؟

زن:

نه.

جوان:

دروغ می‌گویی.

زن:

چگونه دوستش می‌داشتم، وقتی او مرا بَدل گرفته بود.

جوان:

بدل؟

زن:

دختـرش بـا بـرادرم گریختـه بـود و پـدرم مـرا کـه ۹سـاله بــودم، ۹ ســال پیــش، بــدل دخــترش بــه مــردی کــه ٤٠ســاله بـود، بـه زنـی داد. شـویم از پـدرم پیرتـر بـود و مـن از دخــتر کوچـک شــویم کوچکــتر.

جوان:

چرا نگریختی؟

زن:

بارهــا گریختــم. مــرا بــه شــویم پــس داد پــدرم. می‌گفـت: ایـن یـک عُـرف اسـت. عـرف کـم از حکـم خـدا نیسـت. و مـادرم خامـوش بـود. خـودش بـدل بـود و بــه بدل‌زیســتی خــو کــرده بــود.

غار ملاصاحب، زمان حال:

ملاصاحب:

کلیـد هفـت بـاب جهنـم حـلال تویـی بـاد کـه دل بـه زانیــه‌ای هــزاره ســوزاندی.

جوان:

زانیــه نبــود ملاصاحــب. معصــوم بــود و مقبــول. بگــو فرشــته آســمان. صورتــش قــرص مــاه. آوازش زمزمــه

پرنــدگان.

ملاصاحب:

اگر زانیه نبود، چطور با تو در آمیخت؟

جوان:

بـه عقـدم در آمـد مـلا. عُـده‌اش از شـوی مـرده‌اش سر آمـده بـود. ۱۳۰روز از مـرگ شـوهرش گذشـته بـود.

ملاصاحب:

دیگـر نمی‌خواهـم ایـن قصـه شـوم را بشـنوم. مومنـی، کافـره‌ای را بـه عقـد خـود در مـی‌آورد و حالیـا از مـا ملامردمـان کلیـد بهشـت می‌طلبـد؟! دو کلیـد بهشـت بـه او بدهیـد. یکـی بـرای خـودش، یکـی هـم بـرای زن هـزاره. بیاییـد بـا طیـاره در هزاره‌جـات کلیـد بهشـت پخـش کنیـد. تـا خـدا دیگـر در بهشـت هـم تنهـا نمانـد.

یک ملا:

نگـو او را بـه زنـی گرفتـی. بگـو او یـک غنیمـت جنگـی بـود و خـود را خـلاص کـن. شرع انـور بـرای هر مشـکلی چاره‌ای اندیشـیده.

یکی از ملاها:

اگـر غنیمـت جنگـی بـود، حلالـت بـاد. وصلـت بـا کنیـز و بـرده در دیـن خـدا حـلال انـدر حـلال اسـت. تـو صاحـب او بـوده‌ای و مِلـک خـود را تصاحـب کـرده‌ای. امـا اگـر عشـق بـه زن هـزاره بـود و همـسری بـا او، خـدا تـرا نبخشـاید.

ملاصاحب:

قصه آن کنیز و غنیمت جنگی را کوتاه کن، بگو با طفل کفر چه کردی؟

جوان:

طفل را رها کردم. روز بعد که آمدم از سرمای شب مرده بود، و سگی هار او و مادرش را می‌خورد.

بازار، زمان گذشته:

بچه مرده است و صورتش سیاه شده و بادی سخت بازار را از نظرها پوشانده است.

غار ملاصاحب، زمان حال:

یکی از ملاها:

این جوان را از غار ملاصاحب بیرون بیندازید.

نگهبانان طالب جوان را از زمین بلند کرده از پلکان پایین می‌برند. جوان از دور فریاد می‌کند.

جوان:

ملاصاحب من راهبه‌ای مسیحی را حلال کردم، بی اندکی تردید. ملاصاحب اگر امثال مرا از کلید بهشت محروم کنی، تنهایی در بهشت چه خواهی کرد؟ حوصله‌ات در بهشت سر نخواهد رفت؟ ملاصاحب من یک راهب بودایی را بسمل کردم. اگر کلید بهشت را به من ندهی، این قصه عجیب را هرگز نخواهی شنید. اگر کلید بهشت را به من ندهی، نمی‌گویم آن زن هزاره وقتی مرا خواب کرد،

چگونـه بـه نـزد راهـب بودایـی گریخـت.

ملاصاحب:

اللـه و اعلـم. و مـا اوتیتـم مِـن العلـم الا قلیـلا. از علـم خـدا جـز اندکـی بـه مـا نرسـیده اسـت. شـاید او مسـتحق کلیـد بهشـت باشـد. ایـن جـوان از آزمـون سـختی گذشـته اسـت. او را بـاز بیاوریـد.

یکی از ملاها:

(می‌خندد.) ملعبه شیطان را باز بیاورید. (نگهبانان جوان را بر زمین کشیده تا درگاه ملاصاحب می‌آورند.)

ملاصاحب:

حوصله خدا هم از قصه‌گویی تو سر رفت. زود بگو.

جوان:

من خواب بودم که زن هزاره گریخت.

کلبه برفی و بیرون کلبه، زمان گذشته:

جوان هر گوشه تاریک کلبه را در پی زن هزاره می‌گردد.

جوان:

زن! زن کجایی؟

از زن هـزاره خـبری نیسـت. جـوان بـه در کلبـه می‌رسـد. درِ بـاز کلبـه در بـاد بـه صـدا در آمـده. روی بـرف جـای پـای زن هـزاره بـه چشـم می‌خـورد. در دور دسـت شـبح زن هـزاره بـه چشـم می‌خـورد کـه می‌گریـزد. جـوان او را نشـانه مـی‌رود. تصویـر پـای زن هـزاره کـه لنـگ لنـگان می‌گریـزد در نشـانه‌گیر تفنـگ نمایـان می‌شـود.

غار ملاصاحب، زمان حال:

یکی از ملاها از پشت یقه جوان را می‌گیرد و او را تا کنار آتش می‌کشد. جوان از حرارت آتش روی خویش پس می‌کشد.

یکی از ملاها:

این آتش از جهنم سوزان‌تر نیست. قصه وسوسه‌های شیطانی‌ات را تمام کن. چرا با تفنگ مغزش را نشانه نرفتی؟ دستت می‌لرزید؟ شهوت کورت کرده بود؟

جوان:

آری. دستم نمی‌رفت و دلم نمی‌خواست.

ملاصاحب:

تردید گذرگاه بدی است و منزلگاهی بدتر. مومن غنیمت جنگی را بی‌درنگ تصاحب می‌کند. از او کام می‌گیرد و بعد سرش را لب پاشویه حوض می‌گذارد و به نام خدا چون گوسفند بسملش می‌کند. تو چاقو نداشتی یا ایمان؟

جوان:

نمی‌دانم.

یکی از ملاها:

ملاصاحب به خدا قسم که او کذب محض می‌گوید. وقتی طالبان در جهاد بودند، او با آن زن هزاره در عیش و عشرت بود. حالیا که مومنین بر کفار غلبه کرده‌اند، به طمع کلید بهشت آمده است. (رو به جوان) هم خدا را می‌خواهی و هم خرما را؟! (رو به

ملاصاحب) رخصت فرما همین جا او را حلال کنم.

یکی از ملاها، جوان را در کنار سرخی آتش خوابانده، با چاقو قصد بریدن سر او می‌کند.

ملاصاحب:

اگر در گذرگاه تردید منزل کرده، او را حلال کن. زود بگو آخر چه شد؟ زن هزاره را کشتی یا نه؟

جوان:

در پی زن هزاره به غاری تو در تو رسیدم. صدای دعای غریبی می‌آمد. همه جا خدا حضور داشت. من سِحر آن دعا شده بودم.

غارهای تو در تو، زمان گذشته:

صدای دعا می‌آید. جوان خود را به غار تو در تو وارد می‌کند. هر کجا مشعلی روشن است. جوان در جستجوی صدای دعایی مسیحی که از عمق غارهای تو در تو می‌آید، خود را به اعماق غار می‌رساند. در روشنای مشعلی، زنی مسیحی و دختری ده‌ساله مشغول دعایند. زن مسیحی و دخترک سر می‌چرخانند.

دخترک:

صدا می‌آید. من می‌ترسم.

راهبه مسیحی:

نترس. مسیح با ماست.

غار ملاصاحب، زمان حال:

چاقو بر گردن جوان می‌گذارد. او وحشتزده قصه می‌گوید.

جوان:

دخترک ترسیده بود، من در خَم غار مخفی شدم.

غارهای تو در تو، زمان گذشته:

جوان خود را در پناه سایه‌های غار پنهان کرده است. از دید او دخترک و راهبه ترسیده به اعماق تاریک غار پناه می‌برند. جوان مشعلی از دیوار برداشته در جستجوی راهبه و دخترک غارها را جستجو می‌کند. بر دیوار غارها، نقوش و ادعیه مسیحی رسم شده است. جوان تفنگش را می‌کشد و شمایل مسیح و ادعیه روی دیوار را به رگبار می‌بندد.

غار ملاصاحب، زمان حال:

ملاصاحب:

جزاک‌الله. خدا یکی است. و دین خدا یکی. ما برای حکمیت یک خدا در زمین می‌جنگیم.

پیرمرد چاقو از گردن جوان برمی‌دارد. جوان نفس تازه می‌کند.

جوان:

چشم‌هایم را خون گرفته بود. می‌خواستم با یک تیر راهبه مسیحی و دخترک را به هم بدوزم.

ملاصاحب:

می‌دوختی.

یکی از ملاها:

دوختی؟

یکی از ملاها:

حالا خواهد گفت آنها را در غار گم کرده بودم.

جوان:

آنها را یافتم.

ملاصاحب:

حلال‌شان کردی؟

غارهای تو در تو، زمان گذشته:

جوان مشعل و تفنگ در دست می‌چرخد و دخترک را می‌یابد. جوان تفنگش را رو به دخترک می‌گیرد و گلنگدن آن را می‌کشد.

راهبه مسیحی:

(از پشت سر جوان التماس می‌کند.) او را نکش. او مسلمان است.

جوان می‌چرخد و راهبه مسیحی را می‌بیند. تفنگ را رو به او می‌گیرد.

راهبه مسیحی:

من مسیحی‌ام، مرا بکش. اما او مسلمان است و به خاطر نجات برادرش اینجاست.

دخترک گریان به پای جوان می‌افتد. جوان وحشت کرده خود را عقب می‌کشد. حالا تفنگ جوان بین دخترک و راهبه سرگردان است.

دخترک:

برادرم بیمار بود.

غار ملاصاحب، زمان حال:

جوان:

طبیبــان بــرادر دخــترک را جــواب کــرده بودنــد. او از بیــماری قلــب داشــت می‌مــرد. یکــی گفتــه بــود بایــد بــه جرمنــی بــرود و پــول ســفر در دســت کلیســا بــود. دخــترک مســیحی شــده بــود تــا بــرادرش را نجــات دهــد.

غارهای تو در تو، زمان گذشته:

راهبه مسیحی:

این دخترک به زبان مسیحی شده.

دخترک:

نه. اول به زبان بود. اکنون به دل است.

راهبه مسیحی:

او دروغ می‌گویــد. هرگــز از زبــان پیش‌تــر نرفــت. می‌ترســید کــه بــرادرش را بــه جرمنــی نفرســتم. شــنیده بــود کــه کمــک تنهــا بــرای مســیحیان اســت.

دخترک:

مــن مســیحی شــدم چــون راهبــه مهربــان بــود. اگــر شــما هــم مهربــان بودیــد، مســلمان می‌مانــدم. مــرا بکــش، راهبــه را نــه. او خــودِ مســیح اســت کــه بــرای نجــات بــرادرم آمــده.

راهبه مسیحی:

مــرا بکــش. ایــن دخــترک مســلمان اســت. پــدر او بــرای دیــن تــو شــهید شــده. ایــن دخــترک از بی‌پناهــی و

بی‌کسـی بـه مسـیح مـا پنـاه آورد.

جـوان عمامـه‌اش را بـاز می‌کنـد و چـون کمنـد بـه سـوی راهبـه می‌انـدازد و او را در پـی خـود می‌کشـد. وقتـی دور می‌شـود بـه تاریکـی غارهـا شـلیک می‌کنـد. صـدای پرنـده‌ای شـنیده می‌شـود کـه جیغ‌زنـان از غـار می‌گریـزد.

غار ملاصاحب، زمان حال:

ملاصاحب:

جزاک‌الله.

یکی از ملاها:

ملاصاحـب چـه کسـی می‌دانـد کـه تیـری کـه او در تاریکـی انداخـت، آن راهبـه مسـیحی را بـه هلاکـت رسـاند یـا تنهـا پرنـده‌ای را از مغاره‌هـا گریزانـد.

یکی از ملاها:

چرا دخترک را نکشتی؟

جوان:

نمی‌دانستم مسلمان است یا مرتد.

ملاصاحب:

خودش چه می‌گفت؟

جوان:

دخترک دیگر حرفی نزد، تا به دیار خاموشان رفت.

ارتفاعات کوهستان، زمان گذشته:

دخـترک بـه کمنـد جـوان گرفتـار اسـت و در پـی او می‌آیـد. در هـر

سو جز دره‌های عمیق دیده نمی‌شود.

جوان:

تو راه را می‌دانی؟

دخترک سکوت کرده است. جوان آن سوی عمامه خود را با چند گره کور به سنگی می‌بندد و برای یافتن راه می‌رود. همه جا پرتگاه است. در دور دست جز کوره راهی مالرو پیدا نیست. ناگهان صدای فریاد دخترک می‌آید و بعد صدای ریزش سنگ. جوان به سوی دخترک باز می‌گردد. کمند باز شده و دختر نیست. جوان می‌نگرد. دخترک در کف دره برای ابد آرمیده است.

غار ملاصاحب، زمان حال:

ملاصاحب:

خداوند تبارک و تعالی خود او را عذاب کرد تا به تو بیاموزد که با مرتد چه باید کرد.

یکی از ملاها:

تو چگونه کلید بهشت را می‌جویی؟! دخترک را که خداوند عذاب کرد. راهبه مسیحی را نمی‌دانی در تاریکی هلاک شد یا نه. کودک را سرمای خدا کشت. تو تنها چوپان را کشتی. معلوم نیست این قصه را هم دروغ نبافته باشی. ما حتی نمی‌دانیم با زن هزاره چه کردی؟

جوان:

زن هزاره را یافتم.

ملاصاحب:

کجا؟

جوان:

در جای خالی بودا.

جای خالی بودا، زمان گذشته:

بر تپه روبروی جای خالی بودا، راهب بودایی در ردایی بلند در رقص سماع می‌چرخد. دستان راهب از هر دوسو باز است و پیکر او جای خالی بودا را در کوه روبرو پر کرده است. موهای بلند راهب چون آبشاری بلند بر تن او می‌لغزند. آواز محزون مردی از جایی نامعلوم به گوش می‌رسد. زن هزاره برقع‌پوش در کنار راهب ایستاده است.

جوان:

مرا خواب کردی و گریختی. جزای زن از شوی گریخته چیست؟

زن:

از جان او بیمناک بودم. این راهب سالیانی دراز عاشق من بود، تا دیوانه شد.

جوان:

این مردک راهب بوداست یا راهب تو؟

زن:

او نه راهب است و نه بودایی. اول گرد خانه من می‌چرخید، تا شویم او را لت و کوب کرد و مرا زندانی. مدت زمانی گرد خویش می‌چرخید. اکنون

در جـای خالـی بـودا می‌چرخـد. و مـردم او را راهـب بـودا نـام نهاده‌انـد.

جوان:

پـس او کافـر اسـت و بت‌پرسـتی می‌کنـد. او را حـلال می‌کنـم و کلیـد بهشـت را از ملاصاحـب بـه تحفـه می‌گیـرم.

غار ملاصاحب، زمان حال:

یکی از ملاها:

لعن‌اللـه علیـک. تـو مومـن ایسـتاده بـودی و کافـری در جـای خالـی بتـی می‌رقصیـد و تـو در گـپ و گفـت بـا کافـره‌ای بـودی و حالیـا کلیـد بهشـت می‌جویـی؟ هیهـات ملاصاحـب کـه صـبرت مـرا از خـود بی‌خـود می‌کنـد. بـه قندهـار بـاز می‌گـردم و شـکایت از شـما، بـه امیرالمومنیـن ملاعمـر می‌بـرم. (از غـار ملاصاحـب بیـرون می‌شـود.)

ملاصاحب:

(خشمگین) او را حلال کردی یا خودت را حلال کنم؟

جوان:

خنجـر از میـان کشـیدم. زنـم نعـره کشـید کـه مـرا حـلال کـن.

جای‌خالی بودا، زمان گذشته:

جـوان خنجـر را از میـان بـر می‌کشـد، زن نعـره می‌زنـد و بـه سـوی

جـوان مـی‌دود و خـود را بـه پـای او می‌انـدازد.

زن:

مـرا حـلال کـن. ایـن کـه مـن دارم زیسـتن نیسـت. مُردگـی اسـت. زن در آییـن شـما آدم نیسـت. لـب و لوچـه و سـینه و باسـن و عـورت اسـت. عورتـت را حـلال کـن.

چرخـش راهـب بودایـی سسـت می‌شـود و حـالا جـوان آرام آرام چهـره راهـب را می‌بینـد. جـوان گویـی از رقـص مـواج مـوی راهـب سـحر شـده اسـت.

جوان:

این تو نبودی که در کلبه‌ات به عقد من درآمدی؟!

زن:

عورتـت شـدم، نـه همسرت. از تـو ترسـیدم. آنسـان کـه از پـدرم. کـه از شـویم. کـه از دینـت. کـه از ایمانـت. کـه از خـدای خشـن‌ات.که از شـهوت یـک سـویه‌ات بـه تنـم. و عاشـق مـردی شـدم کـه دیوانـه‌ام بـود و از او نمی‌ترسـیدم. بسـم اللـه! بسـملم کـن! (و سرش را بـرای بسـمل شـدن خـم می‌کنـد.)

غار ملاصاحب، زمان حال:

جوان:

صـدای قلبـم را می‌شـنیدم. حسـد دیوانـه‌ام می‌کـرد. از چرخـش راهـب سـحر شـده بـودم. مـن هـم بـه رقـص آمـدم. چنـد شـبانه روز رقصیـدم و دور خـود چرخیـدم.

هـزار بـار بـه زمیـن خـوردم و برخاسـتم. زنـم... زنـم نـه... آن زن کـه هـزاره بود...بـا مـن و راهـب دور خـود می‌چرخیـد. (دور خـود می‌چرخـد.) چـرخ چـرخ چـرخ...

جای خالی بودا، زمان گذشته:

راهـب بودایـی در جـای خالـی بـودا می‌چرخـد. جـوان و زن چـون اقـمار بـر گـرد خـود و گـرد او می‌چرخنـد.

غار ملاصاحب، زمان حال:

ملاصاحب:

این زندیق را حلال کنید.

نگهبانـان بـه جـوان یـورش آورده او را بـر زمیـن می‌کوبنـد و شمشـیر را بـر گلـوی او می‌گذارنـد. شـعله‌های آتـش بـر روی جـوان می‌رقصنـد.

ملاصاحب:

پیـش از آنکـه بـه قعـر جهنـم بـروی، شـهادتین را بـر زبانـت جـاری کـن تـا از عذابـت در درگاه الهـی کاسـته شـود.

یکی از ملاها:

ملاصاحـب او را بـه قعـر جهنـم می‌فرسـتی و مـا را هـم مجنـون می‌کنـی. هیـچ کـدام از مـا هنـوز نمی‌دانـد کـه او بـا آن راهـب بودایـی چـه کـرد. ایـن قصـه ناتمـام ذهـن فضـول مـا را چـون خـوره تـا مـرگ می‌خـورد.

جوان:

(خنجر بر گلو) به خود که آمدم، راهب داشت کشته می‌شد. نمی‌دانم از حسد من بود یا از ایمانم. و نمی‌دانم صدای گلوله از تفنگ من بود یا از تفنگ طالبی دیگر.

جای خالی بودا، زمان گذشته:

جوان شلیک می‌کند و راهب که در جای خالی بودا می‌رقصد فرو می‌افتد. از جای خالی بودا چنان خاک می‌ریزد که گویی مجسمه بودا دوباره تخریب شده است.

غار ملاصاحب و پلکان، زمان حال:

ملاصاحب:

او را حلال نکنید. کلید بهشت از آن اوست. (ملاصاحب کلید بهشت را به گردن جوان می‌اندازد.)

یکی از ملاها:

آن زن چه شد؟

جوان:

نمی‌دانم. شاید او را کشته باشم. شاید او گریخته باشد. شاید هنوز در انتظار من باشد. شاید با راهب بودایی گریخته باشد. راهب نه... بودایی نه... نمی‌دانم... دیگر نمی‌دانم که حقیقت چیست و خیال کدام است. این قصه مرا هم سرگردان کرده است.

یکی از ملاها:

ملاصاحب حتی اگر آن زن را هم کشته باشد، هنوز به عدد هفت نرسیده‌ایم. (با انگشتانش حساب می کند.) مرد چوپان، یک. طفل هزاره، دو. راهبه مسیحی، سه. دخترک مرتد، چهار. راهب بودایی، پنج. زانیه هزاره، شش.

ملاصاحب:

این زندیق ما و خدا را فریفت. کلید بهشت را امانت نگه دارید تا هفتمین کافر را حلال کند و پس بیاید.

نگهبانان دست و پای جوان را گرفته کلید بهشت را از گردن او در آورده، به ملاصاحب پس می‌دهند و او را از پله‌های دهلیزگون غار گویی به قعر جهنم فرو می‌برند.

جوان:

(با فریاد) ملاصاحب اگر کلید بهشت را به من ندهی، در بهشت تنها خواهی بود. بی قصه عشق این و آن در بهشت حوصله‌ات سر نمی‌رود؟

جلوی عمارت و ایوان، زمان حال:

نگهبانان طالب جوان را جلوی عمارت طالبان به زمین می‌اندازند. ملاصاحب و ملاهای دیگر در ایوان غار جمع شده‌اند و از بالا به او می‌نگرند.

جوان:

(از پایین غار نعره می‌کشد.) ملاصاحب من از آن زن هزاره که خود بهشت روی زمینم بود، برای کلید

قراضه بهشتت گذشتم. مرا قربانی هفتم کن. کلید بهشتت از آن خودت، که از بهشت بی عشقت بیزارم. بسملم کن که طاقت زیستن از من دیگر گریخته است.

ملاصاحب:

(کلید بهشت را از گردن خویش در می‌آورد و به سوی جوان پرت می‌کند.) ما از این کلیدها بسیار داده‌ایم. این یکی را هم به تو صدقه می‌دهیم. فقط یکی از یاران ما او را حلال کند، که خود از هِزار هَزاره کافر کمتر نیست.

کلید بهشت جلوی چشم جوان بر خاک می‌افتد. صدای تیری می‌آید و صورت جوان بر کلید بهشت مالیده می‌شود.

یکی از ملاها:

هفت شهر عشق کامل شد ملاصاحب. اما قصه ناتمام آن زن هزاره و آن راهب بودایی که نه راهب بود و نه بودایی، تا زنده‌ام، خواب از چشم من می‌رباید.

بامیان افغانستان
فروردین ۱۳۸۵
محسن مخملباف



هزاره کُشی

فیلمنامه

محسن مخملباف

نشرنیکان